

میخائیل شولوخوف

ذُن آرام

ترجمه منوچهر بیگدلی خمسه

جند سوم



بخش ششم

۱

در آوریل ۱۹۱۸ در استان دن شکافی عظیم پدید آمد. قزاقان جنگ آزموده بخشهای شمالی - یعنی بخشهایی که با رودخانه‌های خاپر، اوست مدودیتسکایا و دن علیا مشروب می‌شدند - همراه واحدهای در حال عقب‌نشینی کاردهای سرخ، با فشار قزاقان بخشهای جنوبی به سوی مرزهای استان رانده می‌شدند.

قزاقان بخش خاپر تقریباً تا آخرین مرد، به گاردهای سرخ پیوستند و در حدود نیمی از قزاقان اوست - مدودیتسکایا و شماری اندک از مردان دن علیا نیز به آنان ملحق شدند. این شکاف در طول سال ۱۹۱۸ کامل شد. معیذاً آغاز گسستگی به صدها سال پیش برمی‌گشت، یعنی زمانی که قزاقان تنگدستی که نه زمین داشتند و نه تاکستان و نه منابع یارزش شکار و صید ماهی، گاه به گاه از چرکاسک می‌بریدند و خودسرانه به نواحی روسیه کبیر می‌تاختند و از عهد استنکارازین Stenka Razin به بعد یار و یاور اصلی همه شورشیان بودند.

حتی در دوره‌های اخیر، هنگامی که سراسر استان، درهم شکسته از خودکامگی تراری، از عصیان می‌جوشید، این قزاقان نواحی علیا بودند که علناً قیام می‌کردند و به رهبری سرکردگان خود، ارکان، نظام تراری را می‌لرزاندند، با نیروهای سلطنتی نبرد می‌کردند، تا ولگا پیش می‌رانند و قزاقان لگدکوب شده زاپارازیه Zaporozhye را می‌شورانند. در پایان ماه آوریل سرخ‌ها دوسوم استان دن را تخلیه کرده بودند. تشکیل نوعی حکومت محلی واجب شد و روز بیست و هشتم آوریل به عنوان تاریخ گردهم‌آئی، شورائی مرکب از اعضای حکومت موقت دن و نمایندگان بخشها و یگانهای نظامی تعیین گردید. یادداشتی از آتامان ویهشنسکایا به دهکده تاتارسکی رسید که حاکی بود روز بیست و دوم ماه به منظور انتخاب نمایندگان اعزامی به شورا، جلسه‌ای تشکیل خواهد شد. میرون کارشونف در اجتماع دهکده این یادداشت را خواند و روستائیان تصمیم گرفتند خود او، پدر بزرگ باگاتیرییف و پانتلهئی مله‌خف را به ویهشنسکایا بفرستند.

در اجتماع ویهشنسکایا، پانتلهئی مله‌خف را به عنوان نماینده شورای نظامی انتخاب کردند و او همان روز به ده خود بازگشت و تصمیم گرفت روز بعد همراه میرون کارشونف رهسپار میله‌راوو شود تا در موقع مناسب به نواچرکاسک برسد. میرون قصد داشت برای خریدن نفت چراغ، صابون و دیگر مایحتاج خانگی به میله‌راوو برود و ضمناً با خرید غربال

و آهن سفید برای آسیاب‌ماخض اندک سودی ببرد. سپیده می‌دمید که راهی شدند. اسبهای سیاه يك تیسغ میرون کارشونف ارابه سبك را به آسانی می‌کشیدند. این دو مرد در نشیمنگاه تر که باف رنگین پهلوی هم نشسته بودند. به نوك تپه مشرف به ده رسیدند و سرگفتگو را باز کردند. آلمانیها در میله‌راوو مستقر بودند و میرون با تشویش پرسید:

— «به نظر تو آلمانیها اذیتمان نمی‌کنند؟ آدمهای سنگدلی هستند.»

پاتته‌لی به او دلگرمی داد: «نه، چند روز پیش مات‌وی کاشولین رفته بود به میله‌راوو، می‌گوید آلمانیها می‌ترسند. جرأت نمی‌کنند به قزاقها چپ نگاه کنند.»

میرون لای ریش قرمزش لبخند زد و با دسته چوب آلبالوی شلاقش بازی کرد و با آسایش خاطری مشهود موضوعهای دیگری پیش کشید.

— «به نظر تو باید چه جور حکومتی تشکیل داد؟»

— «آتامان انتخاب می‌کنیم. یکی از بین خودمان. يك قزاق!»

— «انشالله! يك آتامان خوب انتخاب کنید. ژنرالها را حسابی سبك و سنگین کنید، عین گولیها که اسب را واری می‌کنند.»

— «همین کار را می‌کنیم. هنوز بین قزاقهای دن آدمهای کله‌دار پیدا می‌شوند.»

گوشه چشمهای میرون چین برداشت و بر چهره كك و مكی‌اش حالت حزنی نشست: «شاید این‌طور باشد، برادر... ولی احمق‌هم زیاد است. خیال می‌کردم می‌توانم میتکای خودم را آدمی باریارم، دلم می‌خواست درس می‌خواند و افسر می‌شد، ولی حتی مکتب ملا را هم تمام نکرد، سال دوم فرار کرد.»

يك دقیقه‌ای ساکت بودند و به پسران خود که در تعقیب بالشویکها بودند، اندیشه می‌کردند. ارابه در جاده ناهموار سخت تکان می‌خورد، اسب دست راستی سمهایش را به یکدیگر می‌کوفت؛ نشیمنگاه به چپ و راست تاب برمی‌داشت؛ و دو پیرمرد، مثل ماهی‌های داخل يك تور، به هم کوبیده می‌شدند.

پاتته‌لی آه کشید: «نمی‌دانم قزاقها مان الان کجا هستند؟»

— «از خاپر بالاتر رفته‌اند. فدوت برگشته بود به ده، اسبش را از دست داده بود. می‌گفت راهی تیشانسکایا شده‌اند.»

باز هر دو دم فرو بستند. نسیمی سرد پشتشان را منجمد می‌کرد. پشت سرشان در آن سوی دن آتش شعله‌ور بامدادی با شکوه و خاموش، جنگلها، چمتراران و برکه‌ها را در حریق خود می‌سوزاند. پشته‌های شنی به رنگ زرد کندوی پر عسل در آمده بود و شترار ساحلی تابش تیره رنگ مفرغ داشت.

بهارگاهلانه می‌آمد. ته رنگهای کبود پیشهزار به رنگ سبز تیره در آمده و دشت پرشکوه بود، سیلابهای بهاری فرو نشسته و برکه‌های درخشان بی‌شمار در زمین‌های پست چمترار برجا نهاده بود، اما در کرانه‌های فرو رفته، برف یخزده هنوز با سفیدی جالشگرانه‌ای می‌تافت.

شامگاه بعد به میله‌راوو رسیدند و شب را در خانه يك آشنای اوکراینی که تردیک

انبار غله زندگی می‌کرد، به سر بردند. پس از چاشت، پانتله‌لی به ایستگاه راه آهن رفت و میرون برای رفتن به خرید، اسبهایش را به ارابه بست. به سلامت از تقاطع هموار خط آهن گذشت و آنگاه برای نخستین بار در عمرش آلمانیها را دید. سه سرباز لانداشتورمی Landasturner پیشاپیش او عرض راه را طی می‌کردند. یکی از آنان، مردی کوتاه قد و ریش پهن، دست تکان داد.

میرون که از بیم لب می‌گریزد، مهاری اسبها را کشید. آلمانیها نزدیک آمدند. يك پروسی چاق و پروار با لبخندی که برق دندانهای سفیدش را نشان می‌داد، گفت:
 - «نگاه کنید، يك قزاق واقعی زنده! حتی لباس متحدالشکل قزاقی پوشیده. حتماً پسرهای ما می‌جنگند. بیایید زنده بفرستیمش به برلین. برای نمایش جان می‌دهد.»
 - «ما اسبهایش را می‌خواهیم؛ مردشو ترکیب خودش را ببرد!» آنکه ریش پهن بلوطی داشت با احتیاط از طرف سر اسبها دور زد و به کنار ارابه رفت.

- «پیرمرد، پیر پائین! اسبها را لازم داریم تا از آسیاب به ایستگاه آرد ببریم. گفتم پیاده‌شوا بعداً می‌توانی از فرمانده پشان بگیری.» آسیاب را نشان داد و با حرکتی که تردیدی در مورد منظورش باقی نمی‌گذاشت، از میرون خواست که پیاده شود. دوستانش که واپس می‌نگریستند و می‌خندیدند، برگشتند و به سمت آسیاب حرکت کردند. میرون که رنگ رخسارش خاکستری مایل به زرد شده بود، به چابکی از ارابه پائین جست و به طرف سر اسبها رفت تا آنها را به راه اندازد.

- «حیف که پانتله‌لی همراه نیست!» این اندیشه در ذهنش برق‌آسا درخشید و درویش به لرزه درآمد. «اسبها را می‌گیرند. آخر چرا شیطان وسوسه‌ام کرد که تنها راه بیافتم!»

آلمانی لبانش را جمع کرد، آستین میرون را گرفت و به او علامت داد که راهی آسیاب شود. میرون خود را کنار کشید و رنگش سفیدتر شد. «بگذار بروم! دستهای تمیزت را از اسبهای من بردار، تو صاحبشان نخواهی شد!»

آلمانی از لحن میرون نوع پاسخ او را حدس زد. دندانهای سفید مایل به آبی‌اش را بیرون انداخت، خیره‌وار به مرد قزاق چشم دوخت، و صدایش تحکم‌آمیز و گوشخراش بلند شد. دستش به بند تفنگش رفت که از دوشش آویخته بود، اما در همان لحظه میرون به یاد روزگار جوانی خود افتاد. مثنی محکم به استخوان گونه آلمانی کوفت. سر مرد آلمانی به عقب افتاد و بند زیر چانه کلاهش پاره شد. با سر به زمین افتاد و خون تف کرد، کوشید بلند شود، اما میرون ضربه دیگری به پس کله‌اش کوفت، به دور و بر نگریست و تفنگ سرباز را قاپید. مغزش سریع کار می‌کرد. می‌دانست که دیگر آلمانی از پشت سر به او تیراندازی نخواهد کرد و تنها ترسش این بود که آلمانیهای دیگری از راه آهن او را دیده باشند. اسبهای سیاه میرون پیش از آن هرگز با چنین سرعتی نتاخته بودند! چرخهای ارابه‌اش حتی در يك عروسی چنین سبکبار نچرخیده بود. میرون همچنانکه تازیانه بر اسبها می‌زد، زیر لب دعا می‌خواند: «خدایا، نجاتم بده! یا عیسی کمک کن! تو را به حق پدر قسم می‌دهم!» چیزی نمانده بود که حرص و آز فطری‌اش سبب گرفتاری او شود؛ می‌خواست به خانه مرد او کراینی باز گردد و اثاث‌هایش را بردارد. اما حزم و خرد فائق آمد، و میرون شهر را ترك گفت. بیست ورست فاصله تا اولین دهکده را (به طوری

که خودش بعداً حکایت کرد) سریع‌تر از ایلپای نبی بر ارابه آتشینش، پیمود. به حیاط خانه دوست او کراینی رفت و با حالی زار و مشرف به موت، ماجرا را برای او حکایت کرد و به التماس از او خواست تا خود و اسبانش را پنهان کند.

— «من حرفی ندارم، مرد، ولی اگر واقعاً سخت استنطاقم کنند، ناچارم موضوع را بگویم. خودت که می‌دانی، اگر نگویم خانه‌ام را آتش می‌زنند و خودم را قیمه قیمه می‌کنند.» میرون در حالیکه ارابه‌اش را به زیر انبار می‌کشاند، التماس می‌کرد و وعده می‌داد: «مرا مخفی کن! آن وقت هرچه بخوابی می‌دهم! فقط جانم را نجات بده و یک جایی پنهانم کن. یک گله گوسفند برایت می‌فرستم. از دادن نصف بهترین گوسفندها هم مضایقه نمی‌کنم!» تا پاسی از شب گذشته همان‌جا ماند، آنگاه باز دیوانه‌وار آن‌قدر تاخت که اسبها از کف و عرق خیس شدند و تنها زمانی مهاری را کشید که بین خود و میله‌راوو فاصله‌ای طولانی برجا گذاشته بود. پیش از رسیدن به دهکده بعدی تفنگ به غنیمت گرفته را از زیر نشیمنگاهش بیرون کشید و بند آن را واری کرد و دید که نام سرباز آلمانی با مدادی کمرنگ در زیربند نوشته شده است، آن وقت با خاطری آسوده نهیب زد: «خوب، نتوانستید مرا بگیرید، ناکسها. من خیلی زرنک‌تر از شما بودم!»

اما گوسفندان موعود را برای مرد او کراینی نفرستاد. پانزده همان سال گذارش به آن روستا افتاد. و چون نگاه متوقع آن مرد را به خود دوخته دید، به او گفت:

— «تمام گوسفندهامان حرام شدند. از این بابت وضعمان خیلی خراب است، ولی به یاد ایام گذشته برایت از باغ خودم گلابی آورده‌ام.» و کیسه‌ای پر از گلابی‌های لک‌زده در نتیجه سفر، از ارابه بیرون کشید و چشمان مکارش را گرداند و خاطر نشان کرد: «گلابیهای ما خوب است، خیلی خوب» آنگاه با شتاب خداحافظی کرد و رفت.

در آن هنگام که میرون چهارنعل از میله‌راوو می‌گریخت، پانته‌لنی در ایستگاه راه‌آهن بود. یک افسر جوان آلمانی برایش جواز عبور نوشت، به کمک دیلماج از او مطالبی پرسید، سیکار ارزان قیمتی گیراند و با لحنی بزرگ‌منشانه به او گفت:

— «می‌توانید جواز عبور بگیرید، اما یادتان باشد که شما یک دولت عاقل لازم دارید. رئیس جمهور، یاتزار، یا هرچه دلتان خواست، انتخاب کنید، مشروط به اینکه شم سیاسی داشته باشد و در قبال آلمان خطمشی دوستانه‌ای دنبال کند.»

پانته‌لنی با نگاهی خصمانه به او نگریست، پروانه عبورش را گرفت و برای خرید بلیط رفت. بعد از ورود به نوآچرکاسک از تعدد افسران جوان در شهر حیرت کرد. افسران در خیابانها ازدحام می‌کردند، در رستورانها می‌نشستند و در حوالی کاخ آتامان و داسرا که محل تشکیل شورا بود، پرسه می‌زدند.

در محل اقامت نمایندگان، پانته‌لنی چندین تن از قزاقان بخش خود را دید. این نمایندگان عمدتاً از قزاقان ساده بودند و فقط چند افسر و عده‌ای نسبتاً بیشتر از نمایندگان روشنفکران استان در میان ایشان دیده می‌شدند. گفتگوها به‌طور نامشخص در پیرامون انتخاب یک حکومت ایالتی دور می‌زد، اما فقط یک مطلب روشن بود: می‌بایست یک آتامان انتخاب شود. نام چند ژنرال محبوب قزاق برده می‌شد و خصائل و فضایل نامزدها مورد بحث قرار می‌گرفت.

پاتته‌لی در همان روز ورود، پس از چای عصر به اتاق خود رفت تا از غذاهائی که همراه آورده بود، بخورد. قدری ماهی کول دودی روی میز گذاشت و نان برید. دو قزاق اهل روستاهای مجاور و چند تن دیگر به او پیوستند. گفتگو که از وضع جبهه جنگ شروع شده بود، به تدریج معطوف مسأله انتخاب حکومت شد. قزاقی تنگ‌ریش، آهی کشید و گفت: «از ژنرال کاله‌دین خدا بیامرز آدمی بهتر پیدا نمی‌کنیم، خداوند رحمتش کند.»

یکی دیگر گفته او را تصدیق کرد: «بله، واقعاً.»

یکی از حاضران، ستوان یکی از زمره نمایندگان بخش، با شور و گرمی گفت: «منظورتان چیست، که آدم مناسبی پیدا نمی‌شود؟ پس راجع به ژنرال کراسنف چه می‌گوئید؟»

— «کدام کراسنف؟»

— «آقایان، از این سؤال خجالت نمی‌کشید؟ ژنرال، فرمانده سپاه سوم سوار، فوق‌العاده با هوش، شوالیه سنت‌جورج، فرمانده جنگی بی‌اندازه با استعداد.»

سخنان پرشور و خشن ستوان یکم، یکی از نمایندگان هنگامی ارتش منظم را به این اظهار نظر برانگیخت: «از من بشنوید که همه‌مان از این استعدادها خبر داریم! چه ژنرال نازنینی! در جنگ آلمان خوب خودش را نشان داد! اگر انقلاب نشده بود، از سرتیپی بالاتر نمی‌رفت.»

ستوان یکم با لحنی سرد جواب داد: «شما که ژنرال کراسنف را نمی‌شناسید، به چه حقی این حرفها را می‌زنید؟ و به چه جرأتی راجع به ژنرالی که در تمام دنیا مورد احترام است، این‌طور قضاوت می‌کنید؟ گویا فراموش کرده‌اید که خودتان فقط یک قزاق ساده هستید.»

قزاق سر در گم شد و زیر لب گفت:

— «قربان، چون خود من زیر دست ایشان خدمت کرده‌ام، این حرفها را می‌گویم. در جبهه اتریش هنگ ما را لای سیمهای خاردار گیر انداخت. برای همین زیاد به او عقیده نداریم. ولی، البته، شاید بکلی غیر از این باشد.»

پاتته‌لی که چیزی نمانده بود از شدت غیظ يك استخوان ماهی را بی‌لعل، به قزاق تشر زد: «پس به نظر تو برای چه به او صلیب سنت‌جورج داده‌اند؟ احقاً شماها به غر زدن عادت کرده‌اید، همه چیز بد است، هیچ چیزی را قبول ندارید. اگر يك ذره کمتر حرف می‌زدید، حالا ما این گرفتاریها را نداشتیم. قارقارک‌ها!»

بخش چرکاسک یکپارچه هوادار کراسنف بود. پیرمردان دوستدارش بودند و بسیاری از ایشان در جنگ روس و ژاپن زیر دست او خدمت کرده بودند. افسران از سابقه‌اش خوشنود بودند؛ افسر گارد و دارای تحصیلات عالی بود؛ در کاخ امپراتوری و در ملازمت امپراتور خدمت کرده بود. درس خوانده‌های آزادی‌خواه از اینکه کراسنف نه تنها ژنرال، بلکه نویسنده داستانهای زندگانی افسران بود، و آثارش در هفته‌نامه‌های گوناگون چاپ می‌شد، و به زعم نظامی‌گری، اهل ادب و فرهنگ نیز به‌شمار می‌آمد، خرسند بودند.

تبلیغات شدیدی به سود کراسنف در بین نمایندگان انجام گرفت و بازار ژنرالهای دیگر بی‌رنگ و رونق شد. افسران پشتیبان کراسنف چنین شایع کردند که با گایفسکی همدمت دنیکن است و چنانچه به سمت آتامان انتخاب شود، به محض درهم شکستن بالشویکها و ورود گاردهای سفید به مسکو، تمامی امتیازات و خودمختاری قزاقان بر فور محو خواهد شد.

کراسنف مخالفانی هم داشت. یکی از نمایندگان، که مدیر مدرسه بود، در تلاش خود برای لطمه زدن به شهرت ژنرال ناکام شد. این مرد به اتاقهای نمایندگان سر می‌زد و بدخواهانه در گوشهای پر موی ایشان وز وز می‌کرد:

— «کراسنف، ها؟ ژنرال پوسیده و نویسنده بی‌استعداد! می‌خواهد در آن واحد هم خدا را داشته باشد، هم خرما را*، پست‌فطرت! به قول معروف سعی می‌کند وجهه ملی داشته باشد، ضمناً دموکرات هم باقی بماند. حرف من توی گوشتان باشد، این آدم دن را بسته‌بندی شده و حاضر و آماده به اولین خریدار خواهد فروخت! بی‌همه چیز! از سیاست که خبر ندارد. ما به آدمی مثل آگه‌یف Ageyev احتیاج داریم.»

اما مدیر مدرسه توفیقی نیافت. روز اول ماه مه، یعنی سومین روز شورا، هنگامی که از هرسو صدا به هواداری از ژنرال کراسنف برخاست، اجتماع یکپارچه به هیجان آمد. در پاسخ کف‌زدنهای شدید افسران، قزاقان نیز ناشیانه دست‌ها را برهم می‌کوفتند. از دستهای سیاه کار کرده‌شان صدائی خشک و خشن، یکسره متفاوت با موسیقی ملایم کفهای نرم بانوان، افسران و دانش‌آموزانی که تالار و راهروها را پر کرده بودند، برمی‌خاست.

اما زمانی که ژنرالی بلند بالا قدم بر روی صحنه گذاشت، یکباره رعدی از کف‌زدنها و هوراها در تالار پیچید. این ژنرال که به رغم سالخوردگی، جذابیتهای جوانانه داشت، با حالتی درخور عکاسی ایستاد. سینه‌اش به صلیب‌ها و مدالها آراسته و چهره‌اش بیان‌کننده تأثیری عمیق و به دیده بسیاری از حاضران تصویر نیمه‌جانی از احیاء اقتدار پیشین امپراتوری بود.

پانته‌لی اشک به چشم آورد و در دستمال قرمزی که از درون کلاهش بیرون کشید، فین کرد و با خود گفت: «به این می‌گویند ژنرال! فوراً از وجناتش می‌شود فهمید که مرد است! عین امپراتور است، حتی خوش‌قیافه‌تر. بله، راحت می‌شود او را با آلکساندر* خدایبامرز عوضی گرفت.»

شورا — که به مجلس نجات دن معروف شده بود — کاهلانه به کار خود مشغول بود. به پیشنهاد سروان یانف Yanov، رئیس مجلس، قطعنامه‌ای در مورد زدن سردوشی و استفاده از همه علائم درجات نظامی تصویب شد.

کراسنف سخنرانی بسیار مجاب‌کننده‌ای ایراد کرد. به طرز مؤثر از مصائب روسیه در زیر حکومت ننگین بالشویکها، از شکوه و شوکت پیشین آن، و از سرنوشت دن سخن

* در اصل: می‌خواهد در آن واحد با هر دو طرف باشد. م

* منظور تزار آلکساندر سوم، پدر نیکلای دوم (آخرین تزار روسیه) است. م

گفت. وضع کنونی را به اجمال بیان کرد و به اختصار از اشغال اراضی کشور از جانب آلمانیها حرف زد و هنگامی که نطق خود را با اشاره به امکان استقلال دن، پس از شکست بالشویکها به پایان آورد، با هلهله‌های توفانی تأیید حاضران مواجه شد.

— «شورای نظامی بر ایالت دن حکومت خواهد کرد. قزاقان آزاد شده از انقلاب، تمام نظم پرشکوه زندگی کهن دن را باز خواهند گرداند، و ما همچون نیاگان خود در روزگاران گذشته با بانگ پرطنین و قدرتمند، خواهیم گفت: (ما، قزاقان دن آرام، به تو خوش آمد می‌گوئیم، ای تزار سفید مسکوی ساخته از سنگ!)»

کراسنف همان شب با یکصد و هفت رای موافق، در برابر سی رای مخالف و ده ممتنع، به عنوان آتامان قزاقان دن برگزیده شد. اما موافقت خود را منوط به قبول شرایطی چند توسط مجلس کرد. آتامان خواستار اختیارات تام و تصویب چند قانون بنیادی شد.

— «کشور ما در آستانه نابودی است! من فقط به شرط اعتماد کامل به آتامان، می‌توانم این مقام را بپذیرم. اوضاع و احوال ایجاب می‌کند که من با اطمینان تمام از اینکه وظیفه خود را انجام می‌دهم، با دانستن این نکته که از اعتماد کامل این مجلس، که مرجع عالی‌ظهور اراده دن می‌باشد، برخوردارم و با ايقان بر این امر که جای فتنه و هرج و مرج بالشویکی را موازین محکم قانونی گرفته است، به کار خود مشغول شوم.»

از آنجا که این قوانین، صرفاً همان قوانین نظام پیشین امپراتوری بود، که تغییرات مختصری در آنها صورت می‌گرفت تا با اوضاع و احوال جدید دن قابل انطباق شود، مجلس، با خوش وقتی تمام، بر آن صحنه گذاشت. حتی پرچم پیشنهادی کراسنف یادآور روزگار گذشته بود: نوارهای پهن آبی، قرمز و زرد (به نشانه قزاقان، متوطنان غیر بومی و کالموکها). فقط نشانه دولتی به سود روحیه قزاقی تحولی اساسی پیدا کرد. به جای عقاب درنده دوسر با بالهای گسترده و پنجه‌های گشاده، قزاقی برهنه با کلاه پوست بره، مسلح به شمشیر، تفنگ و مهمات قرار گرفت، که روی يك بشکه شراب نشسته بود.

نماینده‌ای ساده دل و مهربان‌نما، پرشی چاپلوسانه کرد:

— «شاید حضرت اجل پیشنهاد تغییر یا تجدید نظر در قوانین اساسی را بدهند؟»

کراسنف لبخندی ملامت‌آمیز زد و به خود اجازه مطایبه داد. نظری به جمیع افکند و به لحن و حالت کسی که درکانون توجه و تأیید همگانی قرار گرفته است، چنین پاسخ داد: — «بله، خیال می‌کنم بتوانم. مواد یکصد و چهل و هشت، چهل و نه و پنجاه، درباره پرچم، علائم کشوری و سرود ملی. میل دارم هر پرچمی غیر از پرچم سرخ، هر علامتی جز ستاره پنج‌پر یهود یا علامت فراماسونی و هر سرودی غیر از سرود بین‌الملل را قبول کنم.»

مجلس، خنده‌کنان این پیشنهاد را تصویب کرد و تا مدتها بعد لطیفه آتامان ورد همه زبانها بود.

روز پنجم ماه مه مجلس پراکنده شد. آخرین نطقها ایراد شد. فرمانده گروه جنوبی، سرهنگ دنیسف Denisov مرد دست راست کراسنف، نوید داد که در آینده بسیار نزدیک خرابکاران بالشویک را نابود خواهد کرد. نمایندگان، آسوده‌خاطر و مشغوف از انتخاب توفیق‌آمیز آتامان و سرمست از آخرین خبرهای جبهه، عازم خانه‌های خود شدند. پانته‌لئی سخت هیجان‌زده و سرشار از شادی، با قطار به نواچرکاسک باز گشت. یقین

داشت که اختیارات آتامان به کف با کفایتی سپرده شده است و دیری نخواهد گذشت که بالشویکها مغلوب خواهند شد و پسران او هم به زودی به مزرعه باز خواهند آمد. در قطار همچنانکه نشسته و آرنجهایش را روی میز واگن گذاشته بود، هنوز طنین سرود دن را به هنگام تودیع، می شنید. این واژه‌های نیروبخش به اعماق درونش رخنه می کرد و بر او چنان می نمود که «دن آرام با ایمان» به راستی «بیدار و جوشان» است.

اما قطار هنوز چند ورستی بیشتر از نواچرکاسک دور نشده بود که پاتهلئی از پنجره واگن پیشروی گشتی‌های سوار نظام باواریائی را دید. گروهی سوار، در کنار خط آهن اسب می راندند و به سوی قطار می آمدند. سواران راحت بر خانه زین نشسته بودند و کفلهای پهن اسبان لاغرمیان و کوتاه دم در آفتاب درخشان بود. پاتهلئی خم شده به جلو، با ابروانی دردمندانه، گره خورده، سمهای اسبان را می نگرست که پیروزمندانه خاک قراقان را لگدکوب می کردند. پس از عبور سواران بیگانه، پاتهلئی درازمدتی کر کرده بر جای خود نشست، نفسش به دشواری بر می آمد، و پشت پهنش به سمت پنجره بود.

۲

خطوط طویل قطارهای باری از دن حرکت می کرد، از اوکراین می گذشت و آرد سفید، کره، تخم مرغ و گاو و گوسفند به آلمان می برد. هر واگن را یک سرباز آلمانی با فرنچ آبی مایل به خاکستری و کلاه گرد بی لبه و سرنیزه آماده، پاسداری می کرد. چکمه‌های آلمانی که از چرم قهوه‌ای مرغوب و پاشنه‌های میخکوب بود، بر جاده‌های دن کسبیده می شد. سوار نظام باواریائی اسبان خود را بر کنار دن آب می داد. اما در مرز دن - اوکراین قراقان بسیجیده جوان با هنگهای پتلورا مصاف می دادند. تقریباً نیمی از افراد هنگ تازه بنیاد دوازدهم قراق ضمن تصرف قطعه دیگری از سرزمین اوکراین، در نزدیکی استاروبلسک Starobelsk بر خاک هلاک افتادند.

در شمال استانیسای اوست - مدودتیسکایا از این دست به آن دست می افتاد. نخست به تسخیر یک واحد از قراقان گارد سرخ درآمد، اما ظرف یک ساعت چریکهای سفید آلکسیف آنان را بیرون راندند و خیابانها پر از پالتوهای دانش آموزان دبیرستانی و دانشجویانی شد که ستون فقرات این واحد را تشکیل می دادند.

قراقان دن علیا استانیسایها را یکی پس از دیگری از کف می نهادند و همراه گاردهای سرخ به سوی مرزهای استان ساراتف واپس می نشستند. در پایان تابستان تقریباً سر تا سر بخش خاپر تخلیه شده بود و ارتش دن متشکل از قراقانی در سنین مختلف عمر که یارای حمل اسلحه داشتند، مرز را در اختیار گرفته بودند.

این ارتش که به کوشش افسران نواچرکاسک از نو سازمان یافته بود، اندک اندک به صورت یک نیروی رزمی واقعی در می آمد. واحدهای کوچک اعزامی از بخشهای گوناگون در هم ادغام می شدند، هنگهای منظم از مردانی که از جنگ آلمان جان به سلامت برده بودند، بازسازی می شدند و به صورت لشکر در می آمدند و ستوانهای ستاد جای خود را به سرهنگهای کهنه کار می سپردند، و حتی افسران فرمانده به تدریج عوض می شدند.

در پایان تابستان ارتش از مرز دن گذشت، تردیکترین روستاهای استان واراتز را اشغال کرد و باگوچار Boguchar مرکز استان را به محاصره در آورد.

چهار روز پیایی بود که سواران قزاقان روستای تاتارسکی به فرماندهی پیوتر ملهخف از میان دهکده‌ها و استانیساها به صوب شمال راه می‌سپرد. در سمت راست اینان، گاردهای سرخ بدون تن در دادن به مخاطره نبرد، به سمت راه آهن عقب‌نشینی می‌کردند. قزاقان در طول راه پیمائی خود نشانه‌ای از دشمن ندیدند. پیشرویهای ایشان در هر بار طولانی نبود. پیوتر و نیز قزاقان زیر فرمائش، بدون بحث و مشورت قبلی، پذیرفته بودند که شتافتن به سوی مرگ بی‌معنی است و از این‌رو هر روز بیش از سی ورست راه نمی‌پیمودند. روز پنجم از رود خاپر گذشتند. انبوه پشه‌ها چون پرده‌ای نازک روی چمترار معلق بود و همه‌مرد مرتعش آنها بی‌وقفه طنین می‌افکند. پشه‌ها به درون چشم و گوش اسبها و سواران می‌خزیدند. اسبها خرناس می‌کشیدند و سره‌اشان را تکان می‌دادند و قزاقها دستهایشان را به حرکت در می‌آوردند و مدام توتون خانگی دود می‌کردند. کریستونیا چشم اشکبارش را با آستین پاک کرد و غر و لندکنان گفت: «عجب وضع قشنگی، مرده‌شویش برده!»

گریگوری پوزچند زد: «توی چشمت رفته؟»

— «باید از آن سمی‌ها باشد، بد جوری می‌خارد، لعنتی!»

کریستونیا پلک خون‌آلودش را برگرداند و انگشت شاخ ماندش را روی حدقه چشم کشید، بعد، لبهایش را جمع کرد و مدتی با پشت دست چشمانش را مالید. گریگوری در کنار او اسب می‌راند. از نخستین روز عزیمت از تاتارسکی این دو با هم بودند. آنیکوشکا نیز که در چند هفته اخیر چاق‌تر شده و بیش از پیش به زنان شباهت پیدا کرده بود، خود را به آن دو چسبانده بود.

اسوارانشان کامل نبود. معاون پیوتر، استوار لاتیشف Latyshev بود که با یک خانواده اهل تاتارسکی وصلت کرده بود. گریگوری فرمانده یک دسته بود. افراد او تقریباً به تمامی از قزاقان محله پائین دهکده بودند: کریستونیا، آنیکوشکا، فدوت بادافکف، مارتین شامیل، ایوان تامیلین، برش‌چیف Borshchyov لندوک و زاخار کارالایف‌خرس مانند، پراخورزیکف، مرکولف، کولی‌تبار، یه‌پیفان ماکسایف Yepifan Maksayev یه‌گورسنیلین، و گروهی دیگر از قزاقان نوجوان.

دسته دوم زیر فرمان نیکلای کاشه‌وای، سومین دسته به فرماندهی یاکف کالویدین Yakov Koloveidin و دسته چهارم به سرکردگی متیکا کارشونف بود، که پس از اعدام پادتیالکف به دستور ژنرال آلفه‌روف Alferov به درجه گروه‌بان‌یکمی ترفیع یافته بود. سواران برای گرم کردن اسبها با یورتمه سریع می‌رفت. جاده گودالهای پر آب را دور می‌زد، در آبکندهای پوشیده از بیدهای جوان و سعدکوفی فرو می‌رفت و در چمترارها پیچ و خم برمی‌داشت.

خنده رعدآسای یاکف نعل اسبی از صفوف آخر برمی‌خاست و صدای زیر اندری کاشولین، که او هم به خاطر ریختن خون رفیقان پادتیالکف درجه گروه‌بانی گرفته بود،

به آن پاسخ می‌داد.

پیوتر مله‌خف و لاتی‌شف در کنار ستون حرکت می‌کردند و به آرامی گفت و شنود داشتند. لاتی‌شف با بند شمشیر تازمایش بازی می‌کرد. پیوتر با دست چپ اسبش را نوازش می‌داد و سر حیوان را در ناحیه بین گوشهایش می‌خاراند. چهره گوستالوی لاتی‌شف خندان بود و دندانهای زرد شده از توتوش از زیر سیلهای تنکش سیاه می‌زد.

قراقان با هم حرف می‌زدند و گاه صف خود را می‌شکستند و در يك ردیف پنج‌تایی اسب می‌رانند. برخی‌شان کنجکاوانه این بخش ناشناس، مرتع را، که از برکه‌های آب آبله‌دار بود، دیوار سبز بیدها و سپیدارهای دور دست را و رانداز می‌کردند. از تجهیزاتشان عیان بود که به مأموریتی دور و دراز می‌روند: خورجین‌هاشان پر از پوشاک و توشه بود، و پالتوهاشان به دقت لوله و به پشت زینها بسته شده بود. هر تکه از یراق‌ها و تسمه‌ها را برق انداخته بودند و همه چیز به خوبی مرمت و اصلاح شده بود. يك ماه پیش اطمینان داشتند که به جنگ نمی‌روند، اما اکنون با سر شکستگی می‌دانستند که خون‌ریزی پرهیزناپذیر است. این اندیشه در ذهن هر کدام از مردان می‌گشت که «امروز پوستت تنت را پوشانده، اما فردا کلاغها در دشت و صحرا آن را خواهند درید.»

از دهکده‌ای گذشتند که بامهای گالی‌پوش داشت. آنیکوشکا يك تکه نان شیرینی خانگی از جیب شلوارش در آورد، نصف آن را با يك گاز کند و محکم جوید؛ آرواره‌هاش مثل فکهای خرگوش کار می‌کرد.

کریستونیا به او نگاه انداخت: «گرسنه‌ای؟»

— «معلوم است...! زخم این را پخته.»

کریستونیا گفت: «با چه حرصی می‌خوری! باید مرض جوع داشته باشی!»* و بعد با لحنی معترضانه و خشمگین افزود: «چه جور می‌خورد، کثافت نجس اینها را کجا جا می‌دهد؟ این روزها قیافه‌اش وحشتناک شده. آدم گنده‌ای هم که نیست، ولی آن قدر توی دلش می‌تپاند که تردیک است بترکدا!»

— «مال خودم را می‌خورم. اگر شام يك بره خورده باشی صبح زود باز گرسنه‌ای، عین گندم توی آسیاب له می‌شود.»

آنیکوشکا بق پق خندید و چشمکی به گریگوری زد، کریستونیا با غیظ تف می‌انداخت. تامیلین فریاد زد: «پیوتر پانته‌لی‌یه‌ویج، می‌خواهیم شب کجا اتراق کنیم؟ اسبها از پا افتادند!»

مرکولف هم از او پشتیبانی کرد: «آفتاب دارد غروب می‌کند.»

پیوتر شلاقش را تکان داد: «شاید توی ده بعدی. شاید هم خودمان را به کومیلژنسک Kurnilzhensk برسانیم.»

— «حرامزاده می‌خواهد پیش آلفه‌رف اُسم در کند. عجله داردا!»

کسی هنگام اصلاح ریش مرکولف با او شوخی کرده و ریش پرپشتش را چنان زده بود که به شکل مثلث نوك تیزی در آمده بود، در نتیجه قیافه‌اش مدام مضحکه و ریشخند می‌شد. حتی در این لحظه تامیلین نتوانست از شوخی خودداری کند:

* در اصل: باید شکمت مثل شکم خوک باشد. م

— «خودت می خواهی پیش کی اسم در کنی؟»

— «منظورت چیست؟»

— «ریشت را مثل ژنرالها زده ای. به گمانم خیال می کنی با این ریش فوراً يك لشکر تجویلت می دهند؟»

— «احمق بی شعور. هیچ وقت نمی توانی جدی حرف بزنی؟»

شوخی کنان و خندان به دهکده بعدی رسیدند. آندری کاشولین، که برای تهیه منزلگاه اعزام شده بود، در کنار اولین خانه با اسواران رو به رو شد.

— «دسته ما، به دنبال من دسته یکم به آن سه تا خانه در آنجا، دسته دوم، آنجا دست چپ، دسته سوم توی آن چهارتا کلبه کنار چاه.»
پیوتر به طرف او رفت.

— «چیزی شنیدی؟ سوالی کردی؟»

— «این طرفها اثری از آنها نیست. اما پسر جان، عمل فراوان است. يك پیرزن هست که تردیک سیصدتا کندو دارد. امشب حتماً یکی را باز می کنیم.»

پیوتر اخم کرد و گفت: «خر نشو. اگر این کار را بکنی من هم شکم تو را باز می کنم!» و بر اسب خود شلاق زد.

به جایگاه های خود رفتند و اسبها را آب و علیق دادند. تاریکی فرا رسید. روستائیان به قزاقها شام دادند، سپس مردها به حیاطها رفتند و روی تلهای هیزم نشستند و بعد از مدتی گپ زدن به خوابگاه هاشان باز گشتند.

سپیده دم اسواران باز راهی کومیلژنسک شد. اما پس از طی مسافتی کوتاه پیکی به آنان رسید. پیوتر پاکنی را که قاصد آورده بود، گشود و در حالیکه روی زمین کج و راست می شد، نامه را خواند؛ ورق کاغذ را طوری به دست گرفته بود که گفتی به زحمت سنگینی وزن آن را تحمل می کند. گریگوری ترد او رفت و پرسید:

— «فرمان است؟»

— «آ — ها ا ا ا»

— «چه می گوید؟»

— «باید اسواران را تحویل بدهم. تمام هم دوره های خدمت من احضار شده اند تا هنگ بیست و هشتم را تشکیل بدهند. هم چنین توپچی ها و مسلسل چیها.»

— «بقیه چطور؟»

— «بفرما، می گوید که آنها هم باید خودشان را در اختیار فرمانده هنگ بیست و دوم آرژهنفسکایا Arzhenovskaya بگذارند. فوراً»

لاتیشف جلو رفت و فرمان را گرفت. آن را خواند و لبهای کلفتش کج و موج شد و یکی از ابروهایش بالا رفت.

پیوتر فریاد کشید: «به پیش!» قزاقها با قدم عادی حرکت کردند، به یکدیگر نگاه می انداختند و به پیوتر می نگرستند و منتظر بودند حرف بزنند. بعد از ورود به کومیلژنسک،

پیوتر محتوای فرمان را به اطلاع افرادش رساند. قزاقان دوره های پیشین خدمت وظیفه دور و بر می پلکیدند و آماده سفر بازگشت می شدند. اینان تصمیم گرفتند شب را در

کامیلژنسک بگذرانند و سپیده دم روز بعد به راه خود روند. سرتاسر آن روز پیوتر

فرستی می‌جست تا با برادرش گفتگو کند و حال مجال می‌یافت تا به منزلگاه او رود.
از گریگوری دعوت کرد: «بیا به میدان»
گریگوری، خاموش، به دنبال او بیرون آمد. میتکا کارشوف دوان دوان از پی آمد
اما پیوتر به سردی گفت:

— «بزنی به چاک، میتکا! می‌خواهم دو کلمه با برادرم صحبت کنم.»

میتکا نیشخند معنی‌داری زد: «صحبت کن.» و قدم سست کرد.
گریگوری زیرچشمی نظری به پیوتر انداخت و فوراً پی‌برد که اندیشه‌ای در سر دارد.
کوشید گفتگو را به مطالب راحت‌تری بکشانند:

— «عجیب است، مگر نه؟ ما فقط صدورست از دهان دور شده‌ایم، ولی مردم بکلی
فرق کرده‌اند. مثل ما حرف نمی‌زنند، ساختمان‌هاشان هم با ما فرق دارد. نگاه کن، آن
دروازه سقف‌دار، عین مقبره است. مال ما این جور نیست.» و خانه‌ای را نشان داد:
«آنجا را ببین! همه آن خانه هم سرپوش دارد. گمان کنم برای اینکه دیوارها نپوسد؟»
پیوتر چهره درهم کشید: «آه، دست‌بردارا ما نیامده‌ایم تا از این حرفها بزنی. بیا
برویم آن طرف پرچین، دارند نگاهمان می‌کنند.»

روستاییانی که از میدان می‌آمدند، کنجکاوانه به این دو نگاه می‌کردند. پیر مردی
که پیراهن آبی گشاد پوشیده بود کلاه قزاقی‌اش نوار صورتی رنگ و رو رفته‌ای داشت،
ایستاد و پرسید برای‌اسبهاشان علیق می‌خواهند یا نه. پیوتر تشکر کرد و پیرمرد به راه
خود رفت.

گریگوری، که بی‌تابانه اخم کرده بود، از پیوتر پرسید: «خوب، می‌خواستی راجع
به چه چیزی حرف بزنی؟»

پیوتر به طرزی خوشتن‌دارانه لبخند زد و نوک سبیل‌هایش را جوید: «راجع به
همه چیز. ببین گریشا، روزگار طوری شده که شاید ما نتوانیم دوباره همدیگر را ببینیم...»
دشمن خوئی نیمه‌آگاهانه‌ای که گریگوری نسبت به برادرش احساس می‌کرد، دفعتاً
ناپدید شد و با لبخند رقت‌انگیز و لحن آرام پیوتر برباد رفت. برادر بزرگ، با همان
لبخند غمگین، با مهر و محبت به برادر کوچک چشم دوخته بود. اما بعدتبسمش را فرو
برد و صورتش بخشن شد.

— «ببین، بی‌شرفها چطور بین مردم تفرقه انداخته‌اند! عین مزرعه شخم‌زده، یکی این
طرف، یکی آن طرف. زندگی در این روزگار خیلی مشکل است. مثلاً، تو برادر تنی منی،
ولی من روحیه‌ات را درک نمی‌کنم، به خدا درک نمی‌کنم! حس می‌کنم که هی از من بیشتر
فاصله می‌گیری. درست می‌گویم، نه؟ خودت هم می‌دانی. می‌ترسم بروی به طرف سرخ‌ها.
تو هنوز راه خودت را پیدا نکرده‌ای گریشا.»

گریگوری، که به خورشید فرو رونده در پس تپه‌ای گچی چشم دوخته بود، سؤال
کرد: «مگر خودت پیدا کرده‌ای؟» آسمان باختر یکسره در آتش شفق می‌سوخت و ابرها
به سیاهی زغال دسته دسته از افق می‌گریختند.

— «بله، من پیدا کرده‌ام. من راهم را پیدا کرده‌ام. کسی هم نمی‌تواند مرا از آن
منحرف کند. من مثل تو مردد و دودل نیستم، گریگوری.»

لبان گریگوری به تبسمی جمع شد. «اه.»

پیوتر با خشم سبیلهایش را میجوید و مثل کسی که نور چشمش را زده باشد، تندتند پلک می‌زد: «نه، نمی‌گذارم! اگر طناب هم به گردنم بیاندازند نمی‌توانند مرا به طرف سرخ‌ها بکشانند. قزاقها با آنها مخالفاند، من هم هستم. من نه میل دارم با قزاقها مخالفت کنم و نه خواهم کرد! چطور بگویم... عاقلانه نیست، من اهلش نیستم.»

گریگوری با بی‌حوصلگی گفت: «این موضوع را ول کن!» و برگشت تا به طرف منزلگاه خود برود. دم دروازه پیوتر ایستاد و پرسید:

— «بگو ببینم، می‌خواهم بدانم... بگو ببینم، گریشا، تو که پیش آنها نمی‌روی؟»

— «خیال نمی‌کنم... نمی‌دانم.»

گریگوری به اکراه و بی‌میلی جواب می‌داد. پیوتر آه کشید اما دیگر از برادرش چیزی نپرسید. مشوش و آویخته لب دور شد او و گریگوری، هر دو، دردمندانه، اما به روشنی می‌دانستند راهی که تاکنون همگام و همپا طی کرده بودند، حال دو شاخه می‌شود و در زیر خار و خاشاک رنج و محنت ناپدید می‌گردد. درست همان‌گونه که راهی بزرو از شیب تپه‌ای به پایین می‌لغزد، و در قعر، ناگهان در زیر بوته‌های خار به پایان می‌رسد.

روز بعد پیوتر نیم اسواران را به سوی ویه‌شنسکایا بازگرداند. نیمه دیگر که متشکل از فوجوانان بود، به فرماندهی گریگوری عازم آرژنفسکایا Arzhenovskaya شد. از آغاز بامداد، خورشید بی‌رحمانه می‌تاخت. دشت در بخاری قهوه‌ای‌رنگ می‌جوشید. در قفا خطوط تپه‌ها کبود می‌زد و شن چون سیلی زعفرانی‌رنگ کش می‌آمد. اسبهای عرق کرده با قدم عادی به زحمت راه می‌رفتند. چهره‌های قزاقان در آفتاب قرمز و قهوه‌ای می‌شد. قرپوسها، رکابها، و ستامهاچنان داغ بودند که نمی‌شد به آنها دست زد. حتی هوای جنگل خنک نبود! حتی در آنجا هوا مرطوب بود و به شدت بوی باران داشت.

گریگوری از اضطرابی مبهم در عذاب بود. سرتاسر آن روز همچنان که برزین تکان می‌خورد، به نحوی از هم گسیخته به آینده می‌اندیشید. کلمات پیوتر چون دانه‌های گردن‌بند يك به يك در نظرش مجسم می‌شد. طعم تلخ افسنطین لبانش را ناسور می‌کرد، گرما، از جاده دود برمی‌خیزاند. دشت زرین مایل به قهوه‌ای در زیر آفتاب پهن شده بود و پادهای سرگردان از هر سو بر آن می‌وزید و گیاهان پلاسیده را به هم می‌زد و گرد و غبار را به پرواز درمی‌آورد. نزدیک غروب مهی شفاف پرده بر آفتاب کشید. آسمان رنگ باخته و خاکستری شد. در سمت باختر، ابرهای اندوهبار گردآمده، بی‌جنبش بر خط نازک افق معلق مانده بودند، اما، بعد، به نیروی باد، به طرزی تهدیدآمیز شناور شدند و دنباله‌های قهوه‌ای‌رنگشان، غضبناک و خشمگین، پائین افتاد و لبه‌هاشان به سفیدی قند شد.

واحد از نه‌ری گذشت و به سوی يك جنگل سپیدار روان شد. پشت آبی شیری‌رنگ برگها با وزش باد نمایان می‌شد و همه‌های خفه از آنها برمی‌خاست. آن سوی رود خاپر، درجائی، رگبار کجبار باران و تگرگ از لبه‌های سفید ابرها فرو می‌ریخت و کمر بند روشن رنگین‌کمان درخشان بود. شب را در دهکده تك افتاده کوچکی گذراندند. گریگوری به اسب خود آب و علیق داد و تیمارش کرد، سپس به زنبورداری خانه رفت. میزبانش، قزاقی سالخورده و مجعد مو، با تشویش گفت:

— «آن کندوها را می‌بینی؟ اینها را دو سه روز پیش خریده‌ام ولی نمی‌دانم چرا تمام بچه زنبورها می‌میرند. ببین، زنبورها دارند مرده‌ها را می‌کشند بیرون».

میزبان و میهمان کنار کندوها ایستادند و پیرمرد دهانه کندوئی را نشان داد. زنبورها با وزوزی خفه اجساد زنبورهای مرده را بیرون می‌آوردند و پروازکنان با خود می‌بردند.

زنبوردار چشمانش را تنگ و لبانش را به طرزی تأسف آمیز جمع می‌کرد. به نحوی خشک و ناشیانه راه می‌رفت و دستهایش را به شدت تکان می‌داد. این زمختی و اتلاف نیرو در حرکات، در محلی که جامعه زنبوران به طرزی موزون و هماهنگ آهسته و خردمندانه کار می‌کردند، سخت نا متناسب می‌نمود. گریگوری با احساس بی‌زاری مبهمی به او نگاه و طرز بیان تند و گوشخراش این مرد احساس گریگوری را تشدید می‌کرد:

— «برای زنبور عسل سال خوبی است. آویشن حسابی گل کرد و زنبورها خوب جمع کردند. قاب از کندو بهتر است. می‌خواهم بیشتر کار بگذارم....»

گریگوری در آشپزخانه نشسته بود و چای را که با عسلی به غلظت و چسبناکی چسب، شیرین شده بود، می‌نوشید. چای بوی شیرین گیاهان و گلهای چمنزار می‌داد. دختر صاحبخانه، همسر بلندبالا و دلربای یک سرباز، چای می‌ریخت. شوهر این زن با کاردهای سرخ گریخته بود، از این رو پدر دختر با مدارا و سازش رفتار می‌کرد و چنان می‌نمود که به نگاههای گذرای دخترش از زیر مژگان به گریگوری توجه ندارد. وقتی که زن برای برداشتن قوری دست دراز می‌کرد، گریگوری موهای سیاه و تابدار زیر بغل او را می‌دید. چندبار نگاهش با نگاه سریع و پرسنده او تلاقی کرد و گریگوری کمان برد که دختر سرخ می‌شود، و در حین تلاقی نگاهها لبخند می‌زند.

زن، بعد از چای گفت: «جاتان را در اتاق جلوئی می‌اندازم.» و برای آوردن تشک و زیرانداز رفت و در حال عبور از کنار گریگوری با نگاهی آشکارا عطشناک او را به آتش کشید و ضمن زدن و پف دادن بالش با عجله و آهسته، چنانکه گوئی مطلب و منظوری ندارد، گفت: «من در انباری می‌خواهم؛ توی اتاق آدم خفه می‌شود، کک‌ها هم می‌گزند....»

گریگوری فقط چکمه‌هایش را در آورد و همینکه خروپف قزاق پیر را شنید به انبار رفت. زن در کنار خود برای او جا باز کرد، پوستینش را روی خود کشید، و بی‌آنکه حرفی بزند پا پاهایش گریگوری را لمس کرد. لبانش خشک و خشن بود و بوی پیاز و تازگی وصف‌ناپذیری می‌داد. گریگوری تا صبح در بازوان باریک و گندمگون او خفت. سرتاسر شب زن او را سخت به خود می‌فشرد با عطشی سیراب‌ناشدنی او را نوازش می‌کرد و به شوخی و خنده آن قدر لبانش را گرید که خونین شد و روی گردن و سینه و شانه‌های او آثار کبود بوسه‌های گرنده و جای دندانهای ریز و جانور مانندش باقی ماند. بعد از خروسخوان سوم گریگوری کوشید تا برخیزد و به کلبه رود، اما زن او را نگه داشت. گریگوری که زیر سیلهای آویخته‌اش می‌خندید و به ملایمت سعی داشت خود را خلاص کند، خواهش می‌کرد:

— «بگذار بروم، جانم! بگذار بروم خوشگلکم!»

— «یک خورده دیگر بخواب... دراز بکش.»

— «آخر ما را می‌بینند. الان هوا روشن می‌شود.»

— «باشد، بگذار ببیندمان!»

— «اگر پدرت ببیند چطور؟»

— «خودش می‌داند.»

گریگوری با تعجب ابروانش را بالا برد. «یعنی چه؟»

— «خوب، ببین... خودش دیروز به من گفت که اگر افسر دلش خواست، باید من پهلویش بنخوابم، چون در غیر این صورت آسمان را به خاطر شوهرم می‌گیرند... آخر شوهرم با سرخ‌ها رفته...»

گریگوری به استهزاء خندید: «که اینطور! اما باطناً رنجید. زن، این احساس ناخوش‌آیند را زائل کرد. ماهیچه‌های بازوی گریگوری را فشار داد، لرزید و گفت:

— «شوهر عزیز من مثل تو نیست.»

گریگوری با نگاهی هشیار گنبد رنگ باخته آسمان را نگرست و پرسید: «پس چه‌جوری است؟»

زن، با اعتماد، خود را به گریگوری چسباند و گریه‌ای برنیامده در صدایش طنین افکند: «خوب نیست... کم قوت است... من از زندگی با او لذت نمی‌بردم. به درد زن نمی‌خورد.»

روح کودکان و ساده این دختر غریب، به سادگی در برابر گریگوری گشوده می‌شود، به همان سادگی که گلی کوچک و شبنم‌زده، گلبرگ‌هایش را می‌گشاید. گریگوری متأثر شد و به رقت آمد. گیسوان پریشان این همدم اتفاقی را نوازش داد و چشمان خسته خود را بست. روشنایی رنگ باخته ماه از لابه لای سقف نئین انبار می‌تراوید شهابی ساقط به سرعت به سمت افق گریخت و رد رو به زوال تابناکی در آسمان خاکستری برجای نهاد. اردکی در برکه فریاد زد و مرغابی نر نوای عشق سرداد.

گریگوری به کلبه رفت. پیکر بی‌رمقش سبکبار و از خستگی شیرینی سرشار بود. باطعم شورلبان زن که هنوز بر لبهای خود حس می‌کرد و در حالیکه به‌دقت خاطرۀ جسم پرتمنای زن قزاق و بوی آن — رایحه‌ای آمیخته از بوی عسل، عرق و گرما — را در ذهن نگه می‌داشت، به خواب‌رفت.

دو ساعت بعد قزاقها بیدارش کردند. پراخورزیکف اسب او را زین کرد و از دروازه بیرون برد. گریگوری با صاحبخانه خداحافظی کرد و با متانت نگاه خصمانه او را تحمل کرد و برای دختر که به حیاط می‌آمد سری تکان داد. زن سر فرو افکند، لبخند و تلخی نامحسوس حسرت بر گوشه لبان باریک بی‌رنگش می‌لولید.

گریگوری، واپس نگران، کوچه را پیمود. کوچه به پشت کلبه‌ای می‌پیچید که او شب را در آنجا سپری کرده بود، و زنی را که با وی عشق ورزیده بود، دید که از آن سوی چپر نگاهش می‌کرد، و دست گندم‌گوش سایبان چشمانش بود. گریگوری با حسرتی نامنتظر به عقب نظر انداخت و کوشید حالت چهره زن را حدس بزند و تمامی قامت و رخسارش را به خاطر سپارد. اما نتوانست. سر زن را دید که چون گل آفتابگردان که چرخش کند و مسیر خورشید را دنبال کند، در تعقیب او بود.

* * *

میخائیل کاشه‌وای را از ویه‌شنسکایا پیاده به جبهه فرستادند. به استانیستای فدوسی‌یف Fedoseyev رسید، اما در آنجا آتامان بخش یسک روز نگهش داشت، سپس تحت‌الحفظ به ویه‌شنسکایا بازش گرداندند.

میخائیل از منشی پرسید: «چرا برم می‌گردانید؟»

منشی به اکراه پاسخ داد: «از ویه‌شنسکایا دستور داریم.»

چون به ویه‌شنسکایا رسید، معلوم شد که مادرش در انجمن ده زانو زده و التماس کرده بود که به نام مردم دهکده تقاضا کنند پسرش را به ایلخی بخش بفرستند. میرون کارشونف شخصاً این درخواست را نزد آتامان برده و او را حاضر به قبول تقاضا کرده بود.

آتامان بخش با توپ و تشر این مطلب را به میخائیل اطلاع داد، و با تندی و خشم گفت: «ما برای دفاع از دن به بالشویکها اعتماد نمی‌کنیم! تو می‌توانی به ایلخی بروی، تا بعد تکلیفت را روشن کنیم. پس توله‌سگ حواست را جمع کن! دلمان به حال مادرت سوخت، والا... بزنی به چاک!»

میخائیل بدون نگهبان خیابانهای داغ را پشت سر گذاشت. پاهایش پس از پیمودن راهی دراز دیگر در اختیارش نبود. شب هنگام، افتان و خیزان خود را به خانه کشانید و روز بعد، با بدرقه اشک و نوازش مادر با اسب راهی ایلخی شد، در حالیکه تصویر چهره چروکیده و تارهای نقره‌ای موی مادرش را همراه می‌برد.

در جنوب کارگینسکایا پهنه‌ای بکر از دشت، به درازای بیست و هشت و پهنای شش ورست گسترده است. این پهنه چندین هزار جریبی به نریانهای بخش اختصاص داده شده بود. هر سال در روز یه‌گورقدیس St. Yegor گله‌بانان نریانها را از اصطبلهای زمستانی‌شان بیرون رانده و به چراگاه می‌آوردند، یسک اصطبل، کلبه‌ای برای گله‌بانان، سرپرست و دامپزشک، به هزینه خزانه بخش ساخته شده بود. هر سال قزاقان بخش ویه‌شنسکایا مادیانهاشان را می‌آوردند و دامپزشک و سرپرست پس از حصول اطمینان از اینکه بلندی هر مادیان کمتر از چهارده و سب و سنش کمتر از چهار سال نیست، مادیانها را در گله‌های چهل‌تائی جمع می‌کردند و هر نریان رمة خود را به دشت می‌برد و غیرتمندانه از مادیانها مراقبت می‌کرد.

میخائیل با اسبی از آن خانواده خود به این مرتع رفت.

مادرش ضمن پاك کردن اشکهایش با پیش‌بند خود، به او گفت: «شاید کرده‌دار شد... یادت باشد که مواظبش باشی، خیلی خسته‌اش نکن. ما به یسک اسب دیگر خیلی احتیاج داریم.» به هنگام نیمروز، از پس دمه‌ای بخار آلود که از دره‌ای بالا می‌آمد، میخائیل کلبه و بام فرسوده از باد اصطبلها و دورتر در سمت شرق، لکه قهوه‌ای‌رنگ اسبها را که به سوی برکه‌ای می‌تاختند، دید. سواری — که آدمکی عروسکی سوار بر اسبی عروسکی بود — در کنار آنها می‌تاخت.

میخائیل با اسب وارد محوطه شد، از اسب پائین آمد، لگام را به ستون جلوخان بست و به داخل بنا رفت. در راهروی عریض آنجا با یکی از گله‌بانها، قزاقی کوتاه قامت و کلک‌مکی روبه‌رو شد.

قزاق با لحنی غیردوستانه، همچنانکه سرتاپای میخائیل را ورنده می‌کرد، از او پرسید: «باکی کار داری؟»

— «با رئیس کار دارم.»

— «اینجا نیست. رفته بیرون. معاوش اینجاست. دست‌چپ در دوم. چه کارش داری؟»

اهل کجائی؟»

— «برای گله‌بانی آمده‌ام.»

مرد غرولندکنان به طرف در رفت: «عجب آدمهائی را می‌فرستند...!» بند کمندش که روی دوشش آویخته بود، به دنبالش روی زمین کشیده می‌شد. ضمن باز کردن در، همچنان که پشت به میخائیل ایستاده بود، با لحنی ملایم‌تر گفت: «کارها، سنگین است، برادر. گاهی دو روز تمام روی زین می‌مانیم.»

میخائیل به شانه‌های خمیده و پاهای چوگانی او چشم دوخته بود، که در روشنائی درگاه، هر خط پیکر زخم‌ش مشخص و واضح نقش بسته بود. پاهای کمائی‌اش میخائیل را به وجد آورد و در حالیکه با دست در جستجوی چفت در بود، با خود گفت: «انگار چهل سال لخت و برهنه سوار بشکه بوده.»

معاون سرپرست، گله‌بان جدید را با بی‌اعتنائی تفرعن‌آمیزی پذیرفت و اندکی بعد سرپرست شخصاً وارد شد. قزاقی اصیل بود، استوار یکم سابق هنگ آتامان. دستور داد نام میخائیل را در فهرست جیره غذایی بنویسند و با او به جلوخان رفت.

— «بلدی اسب تربیت کنی؟ تا حالا اسبی را رام کرده‌ای؟»

میخائیل صادقانه گفت: «چنین ادعائی ندارم»، و بی‌درنگ حالت ناخوشنودی را بر چهره عرق کرده سرپرست دید. این مرد پشتش را خاراند و به میخائیل خیره شد.

— «بلدی کمند بیاندازی؟»

— «بلدم.»

— «تیمار کردن اسبها را بلدی؟»

— «بله.»

— «اینها هم عین آدم‌اند، فقط لال‌اند. با آنها ملایم باش!» سپس با غضبی ناگهانی

فریاد زد:

— «مواظبشان باش، اما نه با شلاق!»

یک دم چهره‌اش از اندیشه درخشید، اما این حالت بی‌درنگ زائل شد و پوسته خشک بی‌اعتنائی جای آن را گرفت.

— «زن داری؟»

— «نه.»

سرپرست با شغف به او توپید: «چقدر خری! باید زن بگیری!»

لحظه‌ای به خاموشی به سینه دشت چشم دوخت، آنگاه خمیازه‌ای کشید و به درون کلبه رفت. میخائیل در طول بیش از یک ماه خدمت دیگر کلمه‌ای از دهان او نشنید.

در این قرق رویهم رفته پنجاه و پنج فریان وجود داشت و هر گله‌بان مسئول دو سه رمه بود. میخائیل مسئول گله بزرگی به رهبری فریان سالمند نیرومندی به نام باخار Bakhar

و گله کوچتری مرکب از بیست مادیان و يك نریان موسوم به بانال Banal بود. رئیس به دنبال یکی از کارآمدترین و بی‌باک‌ترین گله‌بانان، مردی به نام سالداتف Soldatov فرستاد و به او گفت:

«گله‌بان تازه‌ای به اسم میخائیل کاشه‌وای اهل ده تاتارسکی اینجا آمده. گله‌های بانال و باخار را نشانش بده، يك کمند هم به او بده. توی کلبه تو زندگی خواهد کرد. نشانش بده کجاست. مرخص!»

سالداتف، خاموش، سیگاری گیراند و برای میخائیل سر تکان داد:

«راه بیافت.»

در جلوخان به مادیان میخائیل اشاره کرد که نیمه خواب در آفتاب ایستاده بود و از او پرسید:

«این حیوان مال توست؟ آبتن است؟»

«نه.»

«بیاندازش با باخار. این نریان مال ایلخی کارالیف است، يك رگش انگلیسی است. به همان تند و تیزی! خوب، سوار شو!»

پهلوی به پهلوی می‌رانند. اسبها تا زانو در علفها فرو می‌رفتند. کلبه و اصطبل را پشت سر گذاشتند. پیش‌رویشان، دشت، پیچیده در مهی لطیف و آبی‌رنگ، با سکونسی شاهانه گسترده بود. آفتاب از ورای خط سپید ابر جاری بود. از مرتع گرم عطری سنگین و غلیظ بر می‌خاست. در سمت راست، سطح مروارید قام دریاچه‌ای در دره‌ای مه‌آلوده می‌درخشید. اما در پیرامون، تا چشم کار می‌کرد، فضای سبز بی‌انتهای و نهرهای لرزان دمه و بخار بود، و دشت کهنسال که گرمای نیمروزی به زنجیرش کشیده بود و در افق، پشته‌ای جادوئی و موهوم و نیلگون.

بیخ‌وبین گیاهان به‌رنگ سبز سیر می‌زد و در بالا در آفتاب تهرنگ مسین داشت. گیاه بلند ساقه اسپرس با دانه‌های نارس پریشان و با دسته‌های شاه‌پسند درهم شده بود و بید گیاه هاگدانهای پر از دانه‌اش را حریصانه به آفتاب عرضه می‌داشت. جا به‌جا بوته‌های کوتاه در میان کپه‌های سمد کوفی، کورکورانه به زمین چنگ انداخته بودند و در جای دیگر باز علفهای دشت چون دریا گسترده می‌شد و با جو خودرو، منداب زردرنگ، فرفیون و گیاه سرسخت و خودخواه سنگ‌شکن، که هر علفی را از حیطة اقتدار خود می‌رانند، دو مرد قزاق بی‌گفت و شنود می‌رانند. میخائیل در باطن احساس خواری می‌کرد، دشت با سکوت و جلالش او را می‌افسرد. همراهش خم شده بر یال اسب خویش، روی زین چرت می‌زد و دستهای کک و مک‌اش چنان روی قاچ زین قفل شده بود که گفتی هم اکنون می‌خواهد تبرک شود.

هوبره‌ای از زیر سم اسبها پر کشید و در حالیکه پرهای سفید زیر بالش برق می‌زد، از روی دره‌ای گریخت. نسیمی که شاید به هنگام بامداد دریای آرف را به شکنج درآورده بود، علفها را کج و راست می‌کرد.

پس از نیم ساعت به گله‌ای رسیدند که تردیک برک‌های می‌چرید. سالداتف بیدار شد و با تنبلی روی زین به خود کش و قوس داد.

— «آن گله لاماکین Lomakin است. ولی خودش را نمی بینم.»
میخائیل با ستایش به نریان بلند کهری نگاه کرد و گفت: «اسم آن نریان چیست؟»
— «فرازر Frazer از آن حرامزاده هاست! ببین کجا می رود!»
نریان به راه افتاد و مادیانها به دنبالش شتافتند.
میخائیل دو گله ای را که به او سپرده بودند، تحویل گرفت و اثاثه اش را در کلبه گذاشت. در این کلیه سه تن دیگر که ارشدشان سالداتف بود، با او هم اتساق بودند. سالداتف با میل و رغبت میخائیل را به وظایفش آشنا کرد و خصوصیات و عادات هر يك از نریانها را برایش شرح داد و با لبخندی کج به او توصیه کرد:
— «قانوناً تو باید کارت را با اسب خودت انجام بدهی، اما اگر هر روز سوارش بشوی، از پا در می آید. بیاندازش توی گله، یکی دیگر را زین کن، زود به زود هم اسبت را عوض کن.»
پیش چشم میخائیل مادیانی را از میان گله انتخاب کرد و با زبردستی آن را به کمند آورد. زین میخائیل را بر پشت حیوان گذاشت و مادیان را به نزد میخائیل برد و با خشم فریاد کشید:
— «این یکی را سوار شو! یادت باشد که تا حالا رام نشده، بدجنس!»
با دست راست لگام را به قوت می کشید و دست چپش منخرین لـرزان مادیان را می فشرد.
— «با ملایمت مواظبش باش! توی اصطبل از آدم اطاعت می کنند، اما در دشت وضع فرق می کند.» و همچنانکه رکاب را می گرفت و با محبت پستانهای سیاه ابریشمی حیوان را نوازش می کرد، افزود: «ضمناً باز مراقب باخار باش زیاد نزدیکش نرو و گرنه له و لوردهات می کند.»

۳

يك هفته تمام میخائیل سراسر روز را روی زین گذراند و استراحت کرد. دشت او را فرو می کشید و زیستی بدوی و گیاهی بر او تحمیل می کرد. گله در همان حوالی، نه چندان دور، می چرید و میخائیل روی زین می نشست و چرت می زد و یا خود را روی علف می افکند و بدون تفکر دسته های سفید ابرهای سرگردان در آسمان را تماشا می کرد. در آغاز این حالت بریدگی از جهان به وجدش می آورد. زندگی، اینهمه دور از مردم حتی مطبوع می نمود. اما در اواخر نخستین هفته، پس از آنکه به وضع تازه اش خو گرفت، ترسی مبهم آشفته اش داشت. با خود می گفت: «آنجا مردم سرنوشت خودشان و دیگران را تعیین می کنند، ولی من اینجا مادیانها را می پایم. باید خلاص شوم والا غرق می شوم!» اما نجوای کاهلانۀ دیگری در درونش می گفت: «بگذار با هم بجنگند: آنجا مرگ است و اینجا آزادی، چمن و آسمان. آنجا دلها پر از کینه است، اما اینجا آرام است. چرا نگران کارهای دیگران باشم؟» اما این اندیشه ها قرار و آرام تسلیم آمیزش را بر می آشفست و او را به مصاحبت با دیگران برمی انگیخت. بیش از پیش گوشید که با سالداتف از در دوستی و نزدیکی در آید.

پیدا بود که سالداتف هرگز از تنهایی خویش دلتنگ نیست. به ندرت شبی در کلبه خود می ماند و بیشتر وقتش را با گله و یا در کنار برکه می گذراند. نوعی زندگی حیوانی داشت. برای تغذیه، شکار می کرد، آن هم با مهارتی خارق العاده، چنانکه گوئی در سراسر زندگی جز شکار، کاری نکرده بود. یکبار میخائیل او را دید که از موی اسب نخ قلاب ماهیگیری می بافت و از او پرسید:

— «با این می خواهی چه بگیری؟»

— «ماهی.»

— «ماهی کجاست؟»

— «توی برکه.»

— «برای طعمه از چه چیزی استفاده می کنی، کرم؟»

— «هم نان، هم کرم.»

— «آب پزشان می کنی؟»

— «توی آفتاب خشکشان می کنی. بیا، کمی بخور!»

سالداتف تکه ای از ماهی کول از جیب شلوارش در آورد و با خوشحالی به میخائیل داد.

یک بار دیگر، میخائیل به دنبال گله اش می رفت که هوبره ای را دید که در دام سالداتف افتاده بود. در آن نزدیکی یک هوبره ساختگی که استادانه درست شده بود، قرار داشت و دام، به طرزی ماهرانه در میان علفها پنهان شده بود. همان شب چاله ای کند و هوبره را در آن کباب کرد، زغالها را از روی آن کند و از میخائیل دعوت کرد با او غذا بخورد و ضمن تکه پاره کردن گوشت خوش طعم پرندگفت:

— «دفعه دیگر به دام دست نزن، خرابش می کنی.»

میخائیل پرسید: «چطور شد که تو اینجا آمدی؟»

— «من تنها نان آور خانواده ام هستم.»

سالداتف لحظه ای ساکت ماند و بعد ناگهان پرسید: «بینم، بچه ها راست می گویند

که تو از سرخ ها هستی؟»

میخائیل که انتظار چنین سؤالی را نداشت، دستپاچه شد.

— «نه — خوب، آره، می رفتم پیششان... ولی گرفتم.»

سالداتف، که آهسته تر لقمه اش را می جوید، با نگاهی جدی از او پرسید: «چرا آنجا

می رفتی؟ دنبال چه بودی؟»

این دو تن بالای آبکندی خشک کنار آتش نشسته بودند. آتش تپاله دود غلیظی داشت و از دل خاکستر شعله ای خرد زبانه می کشید. پشت سرشان از نفس شب گرمائی خشک و عطر افسنطین پژمرده می دمید. آسمان قیرگون از عبور شهابها خط بر می داشت. سقوط هر شهاب در آسمان ردی چون اثر تازیانه بر کفل اسب بر جا می نهاد.

میخائیل کنجکاوانه به چهره سالداتف که از فروغ آتش روشن می شد، نگاه کرد و

جواب داد:

— «می خواستم در راه حقوق خلق مبارزه کنم.»

— «بگو ببینم، کدام حق و حقوق؟»

صدای سالداتف آهسته و دزدانه بود. میخائیل يك لحظه دچار تردید شد؛ پنداشت که مصاحبتش به عمد يك تکه تپاله تازہ در آتش گذاشت تا حالت قیافه‌اش را مخفی کند. اما بعد به خود جرأت داد و گفت:

— «مساوات برای همه، برای این! نباید ارباب و رعیت وجود داشته باشد. فهمیدی؟»

بالاخره يك چنین روزی خواهد آمد.

— «خیال می‌کنی کادت‌ها موفق می‌شوند؟»

— «نه، خیال نمی‌کنم.»

سالداتف نفس عمیقی کشید و بر پا جست و گفت: «پس نقشه‌ات این بود... مادرسگ،

می‌خواستی محض خاطر یهودی‌ها به قزاق‌ها خیانت کنی؟» صدایش از شدت خشم تیز و گوشخراش شده بود:

— «می‌خواستی ریشه ما را بکنی؟ آها! تا یهودی‌ها بتوانند توی تمام دشت کارخانه

درست کنند؟ تا بتوانند ماها را از زمین‌ها مان بیرون کنند؟»

میخائیل حیرت‌زده آهسته بر پا ایستاد. گمان برد که سالداتف بر او هجوم خواهد

آورد، و قدم واپس گذاشت. سالداتف با دیدن عقب‌نشینی این یکی مشتش را تکان داد.

اما میخائیل دست او را در هوا گرفت، مچش را فشار داد و به او نصیحت کرد:

— «دست بردار والا خرد و خمیرت می‌کنم! برای چه داد می‌زنی؟»

در تاریکی رویاروی یکدیگر ایستاده بودند. آتش، لگدمال شده در زیر پاهایشان،

فرورود؛ فقط لبه‌های يك تکه تپاله، که با لگد به کناری پرتاب شده بود، دود می‌کرد.

سالداتف با دست چپ یقه پیراهن میخائیل را گرفت و در مشت خود جمع کرد و رو به

بالا کشید تا دست راستش را آزاد کند.

میخائیل، ضمن چرخاندن گردن قوتمندش، نفس‌زنان گفت: «یقه‌ام را ول کن!

گفتم، ولش کن! درب و داغانت می‌کنم، ها، شنیدی!»

سالداتف خرناس کشید: «نه بابا... داغانم می‌کنی، هه... حالا ببین!»

میخائیل خود را آزاد کرد، حریف را به عقب هل داد، میلی مخوف به حمله، به زدن

او و به استعمال آزادانه دستهای خود حس و در همین حال با دستی متشنج پیراهنش را

مرتب می‌کرد.

سالداتف برای تردید شدن به او تلاش نکرد. ضمن فشردن دندان‌ها بر هم، و بیسن

دشنامها فریاد زد:

— «نشانت می‌دهم... الان به رئیس می‌گویم. افعی! رطیل! بالشویک! باید با تو هم

مثل پادتیالکف معامله کرد!»

میخائیل سرد شد: «به آنها می‌گوید... برایم درد سر درست می‌کند. به زندان

می‌اندازدم. آنها هم مرا به جبهه نمی‌فرستند، آن وقت نمی‌توانم بروم پیش سرخ‌ها. کارم

تمام است!» افکارش چون ماهی که سیلاب از رودخانه به گودالی کوچکش افکنده باشد،

در جستجوی گریز گاه، به هر سو می‌جست و می‌تپید: «میکشمش! همین الان خفه‌اش می‌کنم!

چاره دیگری ندارم.» و ذهنش در پی یافتن دلیل تبرئه خود بر آمد: «می‌گویم می‌خواست

مرا بکشد. من هم گلویش را گرفتم... می گویم اتفاقی بود.»
با قدمهای لرزان به طرف سالداتف رفت، و چنانچه این یکی در صدد گریختن
برمی آمد، شمشیر مرگ و خون بر فرق هردوشان فرود آمده بود. اما سالداتف عربده کشان
دشنام می گفت. میخائیل با پاهای لرزان ایستاد و عرق از پشتش جاری شد.

— «صبر کن. شنیدی؟ سالداتف، بس کن! نمره ترن! اول تو شروع کردی...»

با آرواره های جنبان و چشمان سرگردان، به خواری التماس می کرد:

— «بگو مگوی دوستانه بود. من که تو را تردم. تو بودی که یقه ام را گرفتی. من

هیچ حرفی تردم. اگر توهین کرده ام، مرا ببخش... شرافتاً! باشد؟»

سالداتف به تدریج آرام می شد. پس از مدتی، در حالیکه دست خود را از کف سرد
و عرق کرده میخائیل بیرون می کشید و رو برمی گرداند، به او گفت:

— «مثل افسی دمت را می جنبانی! عیبی ندارد. به کسی حرفی نمی زنم. به خربت تو

رحم می کنم. ولی دیگر پیش چشم نیا، نمی توانم قیافه ات را تحمل کنم. حرامزاده! تو

خودت را به جهودها فروخته ای و من اصلاً دلم برای آدمهای خود فروخته نمی سوزد!»

میخائیل در تاریکی لبخندی ذلت بار و ترحم انگیز می زد، اگر چه سالداتف نه لبخند

و نه مشت های درشت و سنگین گره شده میخائیل را در تاریکی نمی توانست ببیند.

بدون سخنی دیگر از هم جدا شدند. کاشه وای با غیظی دیوانه وار در پی گله خود

بر اسب شلاق زد و چهار نعل دور شد. در سمت خاور اذرخش می درخشید و صدای
تندر شنیده می شد.

آن شب توفان دشت را درمی نوشت. در حوالی نیمه شب باد وزیدن گرفت و خشمناک

بر زمین تاخت و با خود یخ بندان و در پی، گرد و غباری تلخ مزه آورد. آسمان تیره و

تار بود. برق توده های انبوه ابر را که به سیاهی خاک بود، شخم زد، آنگاه سکونی دیر پا

آمد، و بعد رعدی غران و غلطان در دوردست. بارانی سنگین گیاهان را بر خاک افکند.

میخائیل در پرتو برقی دیگر ابرهای غلیظ و تهدیدآمیز را در آسمان و گله اسبان خود

را که در یکجا گرد آمد بودند، بر زمین دید. تندر با غرشی سهمگین ترکید و ناگهان

بارانی سیل آسا فرو بارید.

دشت مویهای مبهم برآورد، باد کلاه خیس میخائیل را از سرش ربود و او را روی

قاچ زین فرو افکند. یک دقیقه سکوتی ترسناک حاکم شد؛ سپس بار دیگر اذرخش بر آسمان

رقصید و ظلمتی هراس آور در پی آورد. غرش رعد بعدی آنچنان بلند و پیچیده بود، که

اسب میخائیل از وحشت به زانو درآمد، آنگاه نگیری کشید و روی دو پای عقب بلند

شد. اسبان گله سم بر زمین می کوفتند. میخائیل با تمامی توان لگام را کشید و برای

تشجیع اسبها فریاد زد:

— «ایستا او هوا!»

و در پرتو خط شکسته سفید شکر فام برقی که در لابه لای ابرها می دوید، گله اسبان

را دید که به تاختی دیوانه وار رو به سوی او نهاده و سرهاشان را چنان پائین گرفته بودند

که با زمین تماس بود. پره های فراخ گشته بینی هاشان با نفسهای سنگین هوا را فرو

می کشید و سمهای بی نعلشان بر زمین خیس، طبل می کوفت. باخار پیشاپیش همه با سرعتی

تمام پیش می‌تاخت. کاشه‌وای اسب خود را چرخاند و به دشواری توانست خود را از سر راهشان کنار کشد؛ اسبها از او گذشتند و کمی دورتر از حرکت باز ایستادند. میخائیل که نمی‌دانست اسبها برآشفته و ترسیده از تندر، به صدای او به سویش تاخته بودند، باز با صدائی بلندتر فریاد کشید:

— «ایست! او هوئی!»

بار دیگر در تاریکی غرش رعدآسای سمهائی را که چهارنعل به سویش می‌تاختند، شنید. با وحشت شلاق را به میان دو چشم مادیان خود نواخت، اما دیگر دیر شده بود؛ یکی از اسبهای خوفزده با سینه به کفل مادیان کوبید و سوار را چنان از روی زین کند که گفتی با منجنیق پرتابش کرده‌اند. جان به سلامت بردش، معجزه‌آسا بود؛ بیشتر اسبان گله از سمت راستش گذشتند و تنها یک مادیان دست راستش را لگد کرد. میخائیل برخاست و با احتیاط دور شد، در حالیکه حتی‌المقدور سکوت و آرامش خود را حفظ می‌کرد. صدای گله را که در فاصله‌ای اندک در انتظار فریاد او، آماده بودند تا یک‌بار دیگر دیوانه‌وار به سویش بتازند، و نیز خرناس خاص نریان را می‌شنید. هنگامی به کلبه رسید که سپیده می‌دمید.

۴

روز پانزدهم مه، کراسنف Krasnov آتامان ارتش بزرگ دن، همراه سپهد آفریکان باگایفسکی African Bogoyevsky رئیس شورای سرپرستان وزارت‌خانه‌ها و سرپرست وزارت امور خارجه، سرهنگ کیسلف Kislov رئیس ستاد ارتش دن، و فیلیمانف Filimonov آتامان کوبان، با کشتی بخار به مانیچسکایا Manichskaya وارد شدند.

این حاکمان سرزمین‌های دن و کوبان روی عرشه ایستاده، با ملال کشتی را که پهلو می‌گرفت، باراندازان پرجنب‌وجوش، و موجهای قهوه‌ای رنگ را که زیر تخته پل اسکله رفت و برگشت داشتند، تماشا می‌کردند. سپس زیر نگاههای خیره چشمان صدها تن که در بندرگاه گردآمده بودند، به ساحل آمدند.

آسمان، افق و تمامی روز، در دمه‌ای آبی پوشیده شده بود. حتی دن رنگ آبی پریده نامانوسی داشت و چون آئینه‌ای مقرر قله‌های برفگون ابرهای فراسو را باز می‌تاباند. باد از بوی آفتاب، شوره‌زارهای خشک و علف خشکیده، بار داشت. پیچچه گفتگو میان جمعیت می‌پیچید. اولیاء محلی از ژنرالها استقبال کردند و ایشان را به سوی میدان بردند.

ساعتی بعد در خانه آتامان بخش کنفرانس نمایندگان حکومت دن و ارتش داوطلب برگزار شد. نمایندگی ارتش داوطلب با ژنرال آلکسیف، ژنرال رمانفسکی، رئیس ستاد، و سرهنگ ریاسنیانسکی Riasnniansky و سرهنگ اوالد Evald بود.

فضای این دیدار سرد بود. کراسنف متین و موقر می‌نمود. آلکسیف با همه دست داد و پشت میز نشست و گونه‌های آویخته‌اش را در کف دستهای خشک و سفیدش گذاشت

و بی‌میل و رغبت چشماش را بست. مسافرت با اتوموبیل حالش را به هم زده بود. به نظر می‌رسید که سال‌خوردگی و فشار حوادث پزمرده‌اش کرده باشد. گوشه‌های لباسش سوگمنده آویزان و پلکهای کبودش، پف کرده و سنگین بود. شبکه‌ای از شیارهای نازک بادبزنی‌وار روی شقیقه‌هایش گسترده بود. انگشتانش که بر گونه‌های شل وارفته‌اش فشرده می‌شد، تا موهای زرد مایل به خاکستری فرتوت نمایش می‌رسانید. سرهنک ریاسنیانسکی به کمک کیسلف، با احتیاط نقشه‌مچاله شده‌ای را روی میز پهن کرد. رمانفسکی کنار این دو ایستاده بود و با ناخن انگشت کوچکش گوشه‌نقشه را پائین نگه می‌داشت. باگایفسکی به درگاه پنجره کوتاه تکیه داده، با دلسوزی بسیار چهره بی‌اندازه خسته آلکسی‌یف را می‌نگریست. صورت این یکی به سفیدی نقاب گچی بود. باگایفسکی پیش خود زمزمه کرد: «چقدر پیر شده! چقدر وحشتناک شکسته به نظر می‌رسد! چشمان بادامی آبگون خود را از چهره آلکسی‌یف بر نمی‌گرفت. دیگران هنوز درست روی صندلی‌هایشان جا نگرفته بودند که دنیکیین با لحنی تند و آشفته به کراسن‌ف گفت:

— «پیش از افتتاح کنفرانس باید به اطلاعاتان برسیم از شنیدن این مطلب که در آرایش نیروهای شما برای تصرف باتایسک Bataisk اشاره کردید یک گردان و یک آتشبار آلمانی در ستون جناح راستتان دست به عملیات خواهند زد، بی‌اندازه حیرت کرده‌ام. باید اعتراف کنم که چنین همکاری‌هایی در نظر من فوق‌العاده عجیب است... آیا میتوانم انگیزه شما را در انجام چنین مذاکراتی با دشمنان کشورمان — این دشمنان خیانت‌پیشه! — و پذیرفتن کمک از آنها سؤال کنم؟ مسلماً، شما شنیده‌اید که متفقین آماده پشتیبانی از ما هستند؟ ارتش داوطلب اتحاد با آلمانی‌ها را به منزله خیانت به آرمان احیاء روسیه تلقی می‌کند. اقدامات حکومت دن در محافل وسیع متفقین نیز، به همین چشم دیده می‌شود. از شما تقاضای توضیح دارم.»

دنیکیین با ابروانی که خشمگینانه قوس برداشته بود، منتظر پاسخ بود. فقط کف نفس و تربیت نیک به کراسن‌ف یاری داد تا آرامش خود را حفظ کند، معهذا خشم و غضب روحش را می‌خورد و دهانش در زیر سبیل خاکستری‌اش به طرزی عصبی منقبض می‌شد. اما بسیار آرام و بسیار مؤدبانه جواب داد:

— «وقتی که سرنوشت یک آرمان به موئی بسته باشد نمی‌توان درباره پذیرفتن کمک حتی از دشمنان سابق بحث کرد. و به هر حال حکومت دن، حکومتی که نماینده یک ملت پنج میلیونی صاحب حاکمیت است، و تحت‌الحمايه هیچ کس نیست، حق دارد بالاستقلال، طبق منافع قزاقان، که مسئول دفاع از آنهاست عمل کند.»

آلکسی‌یف با شنیدن این کلمات چشم‌گشود و به نظر می‌رسید سخت می‌کوشد تا به دقت گوش کند. کراسن‌ف نظری به باگایفسکی انداخت، که با بی‌قراری سبیل‌تنکش را می‌تایید و دنباله سخن را گرفت:

— «جنبه مسلط استدلال شما، حضرت اشرف، ظاهراً ماهیت اخلاقی دارد. فرمایش شما راجع به آنچه میل دارید آن را خیانت ما به روسیه و خیانت به متفقین بخوانید، مسئولیت دارد. اما من تصور می‌کنم شما آگاه باشید که کلوله‌های توپی را که ارتش داوطلب از ما دریافت کرده، آلمانی‌ها به ما فروخته‌اند؟»